

موش جوان، مدت‌ها بود که نقشه دستیابی به خوراکی‌های داخل خانه و وسط باغ را می‌کشید؛ چون می‌دانست که علیه انسان‌ها نزدیک است و دیده بود که بارها اطفال خانه چند کسبه آجیل و خوراکی‌های خوشمزه به داخل خانه بردند و در عین حال از وجود چندین تنه موش و گربه در خانه آگاه بود. این موضوع که کک‌کنین خانه از موش‌ها متنفرند، هم او را می‌ترساند و به همان اندازه هم انگیزه او برای حال‌گیری از آنان بیش‌تر می‌شود. نقشه موش جوان که تمام شد، در دستان بقیه موش‌ها هم قرار گرفت و رئیس موش‌ها، قوی‌ترین و سریع‌ترین موش‌های باغ را انتخاب کرد و موش جوان را هم فرمانده عملیات گذاشت و روزی را هم به این عملیات مستوفی کرد.

چند روزی گذشت تا این که بالاخره روز معین شده به این عملیات فرا رسید. صبح زود بود و در خانواده سزگار بود و بچه‌ها هم مدرسه بودند. تنها انسان مادر خانواده در باغ بود البته گربه‌ها هم در خانه بودند. اما طبق نقشه موش جوان فهمیدیم که گربه‌ها هم در طبقه همکف می‌مانند فقط ماده‌گه به قفسه‌ای که از بقیه گربه‌ها قوی‌تر است در طبقه دوم زندگی می‌کند که با نقشه و احتیاط اهلاً با او روبه‌رو نخواهند شد. موش‌ها عملیات را با بار بار آن که از قبل دزدیده بودند یکی یکی به پشت بام شیروانی خانه رفتند این‌ها گدازه اول بودند که کم‌کم نوز بودند و از موش‌های نظامی با سرعت بالا بودند. آن‌ها از دودکش پاییه رفتند و دود شدند و از اتاق نشیمن به تراس مادر در صورت آمدن وی، کمین بردند و منتظر ماندند. در همین حال شش نفر دیگر گروه دوگانه از لوله‌ها و دال بالارفته و از آشیانه خانه که در طبقه دوم بود، وارد آشیانه شدند و با آردی که پیدا کردند خود را سفید کردند.

موش جوان هم در آن‌ها بود. بچه شروع کردند به ریختن آجیل‌ها و خوراکی‌ها از پنجره به پایین. بچه سراغ بخال رفتند و سینه را برداشتند (چون اگر بایس می‌انداختند، قابل خوردن نبود) و با طرد از آشیانه خانه بیرون آوردند و صدای جیغی از اتاق نشیمن آمد که از ترساندن مادر خانواده

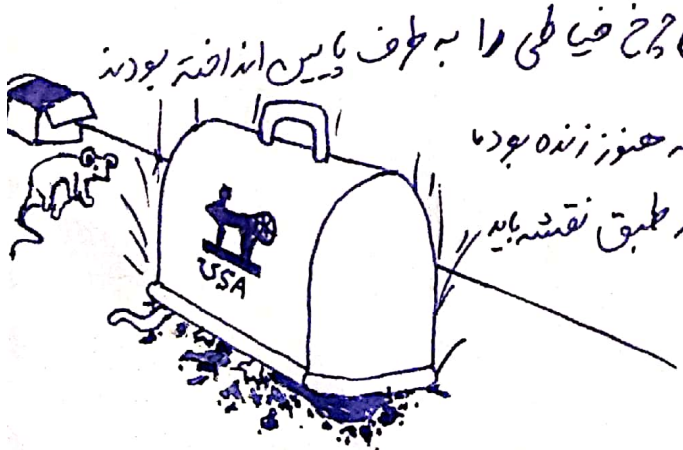




یک لقمه کند. موش جوان از دیدن این منظره به شدت - اندوهگین شده بود. نمی توانست شاهد مرگ هم نوعش باشد. انگار غمی بزرگ قلبش را می فشرد. آن صحنه بار سنگینی بود بر وجدان موش جوان که او طاعت تحمل آن را ندانست. بالاخره تصمیم خود را گرفت. تنها کمپلی که در آن لحظه می توانست به او بکند، دادن جانش در عوض زنده ماندن او بود. از محضی گواهی بیرون آمد و خطاب به گر به فریاد زد و گفت: «ای احمق تر سوا! اگر اندکی مردانگی داری، با من در بیفت نه با ضعیف تر از خودت.»

گر به قهقهه ای که هنوز موش را در دست داشت، آن را زمین گذاشت و غرش زنان مثل گدگنی که دنبال گوسفند می دود، به طرف موش جوان دوید. موش جوان که می دانست، لحظه ای دیگر کشته خواهد شد و نفس های آخرش را می کشد، چشمتش را بست و مثل قهرمانان سرش را بالا گرفت. قلب او به شدت می زد و ترق از بیسانی اش می ریخت. صدای غرش گر به را می شنید که هر لحظه نزدیک تر می شد. نزدیک و نزدیک تر. موش جوان به یاد والدینش افتاد، به یاد کودکی اش به یاد دوستانش. انگار زمان برایش متوقف شده بود. آرامش در قلبش احساس کرد. حس خوبی که تا به حال احساس نکرده بود. در همان حال و هوای بود که صدای بیخ بلند گر به را شنید و چند لحظه لگور حاکم که و بعد، صدای موش ها اتاق را پر داشت! چشمتش را باز کرد.

موش هایی که در طاقچه قائم شده بودند، جعبه سنگین ناچرخ خیاطی را به طرف پایین انداخته بودند و گوی به زیم چرخ خیاطی به شده بود! موش جوان از این که هنوز زنده بود!



امید تازه در دلش زنده گشت و حق تعالی را شکر کرد. بعد طبق نقشه باید از پنجره کوچک انباری پایین می رفتند.